

Frankenstein / Final part

The monster liked his clearing and stayed there for a long time. He hid in the trees, listening to the people in the village. By listening to them, he slowly learned how to speak. "My... friend." He also found books and learned how to read.

"What is an apple?" he thought to himself.

"What makes a bird sing?" he wondered.

"Where do I come from?" he pondered. 🗣️))

That was his biggest question. No book could answer his biggest question, so the monster decided to go to the laboratory to ask Dr. Frankenstein. Dr. Frankenstein heard a noise outside his laboratory and went to see what it was.

"Who's there?" he asked nervously.

The monster approached. Dr. Frankenstein screamed, "You monster! You've come back!" Then, in the voice of a gentleman, the monster replied, "Why do you call me a monster?" 🗣️))

"How can you speak?" Dr. Frankenstein asked.

"You gave me a brain so that I can think and learn. I listened to people to learn how to speak. I read books to learn how to read. For that, I thank you," the monster replied. "But you also gave me this giant green body, and people only see me as a monster and run away from me in fear."

"I wanted to give you a life," replied Dr. Frankenstein sadly.

"Why?" asked the monster with a tear in his eye.

"Because I wanted a friend!" said Dr. Frankenstein.

"But no one, not even you, will be my friend," responded the monster as he left. 🗣️))

Back in his laboratory, Dr. Frankenstein cried as he thought about his creation and how everyone was afraid of him. Then he realized, "I am the one who is a monster. I made my creation and didn't teach him anything. I didn't even try to be his friend."

Dr. Frankenstein went back out into the night. "I'm sorry," he said when he found his monster. "I want to make your life better. Come and live with me."

"Really?" asked the monster.

And he did. The two were very happy living together, especially since they shared a love of reading books. 🗣️))

دکتر فرانکشتاین بخش آخر

هیولا قصه ی ما برای مدت طولانی تو همون مکان موند و خودشو بین درختان خودشو پنهان کرد و یواشکی به حرف های اهالی روستا گوش کرد تا کم کم صحبت کردن را یاد گرفت و اولین حرفی که تونست بزنه " دوست من " بود همچنین او یک کتاب پیدا کرد که بتواند خواندن را یاد بگیرد.

او با خودش فکر کرد که: " سیب چیه؟ "

او متحیرانه از خودش میپرسید که: " په چیزی باعث صدای زیبای پرندگان می شود "

او بشدن عرق افکاری شده بود که از کجا آمده است و اهل کجاست.

و این بزرگترین سوالی بود که از خودش میپرسید و کسی هم نداشت که بتواند صادقانه حقیقت را به او بگوید. او سوال داشت پس تصمیم گرفت به آزمایشگاه برگرد و از دکتر فرانکشتاین جواب سوال خود را بگیرد بنابراین به آزمایشگاه برگشت. دکتر فرانکشتاین صداهایی را بیرون از آزمایشگاه شنید بنابراین اومد بیرون تا ببیند چه خبر اسن.

او با استرس پرسید: " چه کسی آنجاست؟ "

هیولا نزدیک شد و دکتر بسیار از او ترسید. دکتر گفت " هیولا تویی برگشتی!! " کمی بعد صدای بسیار زیبا و جذابی شنیده شد که گفت: " چرا بمن میگی هیولا؟ "

دکتر با تعجب پرسید: " چطور صحبت کردن رو یاد گرفتی؟؟ "

هیولا جواب داد: " تو بمن مغز دادی و عقل پس من فکر کردم و به حرفای مردم گوش کردم و صحبت کردن را یادگرفتم و کتاب های مختلف خوندم و پیشرفت کردم و برای این ها ازت ممنونم. " ادامه داد و گفت: " اما چرا این بنده گنده و سبز رنگ رو بمن دادی. مردم تا منو میبینن از ترس فرار میکنن "

دکتر ناراحت گفت: " من میخوامستم بتو زندگی بدم "

هیولا با چشمانی اشک باز گفت: " آخه چرا؟؟؟ "

دکتر گفت: " چون من یک دوست خوب و باوفا میخوامم ... "

هیولا خیلی ناراحت درحالی که داشت میرفت گفت: " اما هیچکس، حتی خود تو هم با من دوست نمیشود " .

دکتر فرانکشتاین به آزمایشگاه برگشت و خیلی گریه کرد و به موجودی که خلق کرده و ترسی که مردم از این موجود دارند خیلی فکر کرد و در نهایت پی برد که " : هیولای اصلی خود من هستم که این موجود را خلق کردم بدون اینکه چیزی رو بخوام بهش یاد بدم، من حتی تلاش نکردم که با او دوست باشم " .

دکتر فرانکشتاین در تاریکی شب رفت پیش هیولا و بهش گفت که " من ازت معذرت میخوام " و گفت که میخوامم زندگیت رو بهتر کنم و بیا با من زندگی "

هیولا با خوشحالی گفت: " واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟ " "

و بالاخره شد و این دو با هم زندگی کردند و زمان های بسیار خوبی را با هم گذراندن مخصوصا زمانی که کتاب میخواندن

پایان